



Thomas Woolf

نامش ویولف در سال ۱۹۰۰ در آشوبل کارولینا به دنیا آمد و در همانجا پرورش یافت. پدرش سنگتراشی نیرومند و مادرش دخترانک خانوادگی مذهبی مصلوب بود. وی که مادرش در اوداشت در کتاب «نامه‌های به‌مادر»ش آشکار است. تحصیلش را که در دانشگاه کارولینای شمالی «پایان رساند» در خاور ارد به‌مثابه «نمایشنامه‌نویس برداشت» و در سال ۱۹۲۲ درجه M.A. گرفت. مدتی در خارج از وطن گذراند و چون نازکست در دانشگاه نیویورک مدرس زبان انگلیسی شد.

پس از انتشار کتاب «فرشته» به‌سوی وطن برگشت و راه‌نوشتن سپرد. رمان بعدی او که بیشترش شرح زندگی خودش است و از تئودور درایزر، سنیکر لوئیس، جیمس جویس و دیگر داستان‌نویسان معاصرش تأثیر پذیرفته است، «در باره زمان و رویداد» نام دارد و می‌تواند دنیا که کتاب نخستین باشد.

فیرمان کتاب «تاریخکبوت و صخره» به‌نام جورج و بر همان بوجین گمانت دو کتاب پیشین است با ماجراهای دیگری. این کتاب در سال ۱۹۳۹ منتشر شد. برخلاف نظر نویسنده که گفته است در این کتاب بیش از همیشه توجه به بیرون از خود داشته است، نیمه‌اول نوبل شباهت زیاد با «ضعف» فرشته» به‌سوی وطن بنگر» دارد و نیمه دوم آن دنیا که «در باره زمان و رویداد» است. عنوان کتاب اشاره بر مسأله‌ای دارد که در رمان نخستین مطرح شده است. تاریخکبوت همان‌دام تجربه بدیهی و محسوس است که فیرمان داستان در آن گرفتار می‌شود و صخره که فیرمان می‌گوید برای گریز از دام آن را می‌باید، همان قدرت جبلی پدر او و زیبایی تصویری است که او از پدرش دارد. رمان «دیگر نمی‌توانی به‌وطن بازگردی»، که در سال ۱۹۴۰ منتشر شد. تصویر زندگی جورج؛ پس از بازگشت او به آمریکا است.

وولف بجز این رمان‌ها، چندین داستان کوتاه و نمایشنامه نوشته است. مجموعه داستان‌های کوتاه‌اش در سال ۱۹۳۵ بنام «از باعداد تا مرگ» انتشار یافت. گفتار انتقادی او در مورد آثارش «ماجرای یک نوبل» نام دارد و قطعات شعری کتابتایش در یک جلد تحت عنوان «چیز ذبک‌ت» گردآوری شده است. «تپه‌های آن‌سو» عنوان کتابی است شامل یک نوبل تا تمام و قطعاتی کوتاه‌تر که پس از مرگش در سال ۱۹۴۱ منتشر شد. نثر او ساده به‌حد اطلاع‌نایی و لطیف است ولی در بسیاری از قسمت‌ها متضمن صنایع اغلی سنگین و پیچیده است. وولف یک نمایشنامه‌ار و بنام «به‌شیر ما خوش آمدید» که به‌داز مرگش نسخه خطی آن را یافتند و چاپ کردند. مرگ او در سال ۱۹۳۸ اتفاق افتاد.

— ولگردها

— در غروب

ولگردها، آهسته آهسته، با گامهای آزاد کسانی که تازه از خوراك فارغ شده‌اند و از حیث وقت و کار در فشار نیستند، از جنگل آمدند، از چند وجب پشته‌ی خاکی که تالاب جاده شیب می‌گرفت پائین آمدند، و بی‌شتاب به طرف خط آهن و برج آب رفتند. دمدمه غروب بود، خورشید خود از نظر پنهان شده بود، ولی واپسین پرتوهایش بی‌هیچ شدت یا حرارتی بر نوک درختان جنگل که در آن هنگام سیاهی می‌گرفت و نیز بر برج آب می‌ریخت. این روشنایی با حالتی گذرا و با جدا ماندگی غیر عادی و ناشناخته‌ای، مانند مجسمه‌ی ظریف و کهنی از برنز در آنجا قرار گرفته بود، و با آن تاریکی خنک، آن تاریکی مطبوع زمین که جنگل را در خود غرق می‌کرد، آمیختگی نداشت. مانند آندوه بود و جذبه، و همچون شهبچی شنا بنده رنگ می‌باحث.

از پنج مردی که از جنگل، بالای خط‌های آهن بیرون آمده بودند و اکنون داشتند، ناامگام و پراکنده، به طرف برج آب پیش می‌رفتند، سالمندتر از همه شاید پنجاه سال داشت، ولی چنان مرد شکسته‌ای بود، چنان توده‌ی بی‌شکلی از لباس‌های ژنده‌ی نمناک، موی نم‌گونه و نسج‌های انسانی بود که سنش را نمیشد گفت، شبیه چیزی بود که وارفته باشد و بارانی سنگین آن را به زمین کوبیده باشد. جوان‌ترین آنان پسری بود روستائی که پوستی با طراوت داشت و چشمانی روشن و شکفت زده؛ شاید بیش از شانزده سال نداشت. از سه تن دیگر یکی جوانی بود که سنش از سی بالا نبود، با چهره‌ای راسوم — مانند دودندان‌های بالائی بسیار کم. با احتیاط زیاد روی پناهای سنش راه می‌رفت، پاهائی که ظاهراً با کاری که اکنون به آن‌ها دارشان کرده بود آموخته نبودند؛ در آراستگی پلشت

* Jungle به زبان عامیانه آمریکای اردوی ولگردها را گویند.

ست بالا داشت - لباس راه راهی پوشیده بود که پر بود از لکه‌های روغن و خشک شلوارش بسیار براق بود : یخه‌ی کتش را بالا زده بود و دست‌هایش را به نه جیب‌های شلوارش فرو برده بود - به این حالت باشانه‌های استخوانی جلو افتاده‌اش، چنانکه انگار با وجود گرمای روز سردش بود، راه می‌رفت. از گوشه‌ی هاتش سیگار وارفته‌ای بیرون زده بود، و او تنها با جنبش لب‌هایش و با تنجیح جیب‌وزشت دهانش که به یک طرف کشیده می‌شد، حرف می‌زد: همه چیزش اشاره بر توداری پلیدی داشت.

از پنج مرد، تنها دوتن آخر مصداق ولگردی اصیل بودند. یکی مردی کوچک اندام بود با چهره‌ای سخت چروکیده، چشم‌هایش مانند عقیق سخت و سرد بود، و دهان کوچکش که در چهره او بطور مورب پیچ خورده بود، به اثر یک زخم شباهت می‌برد.

مرد دیگر که سنش شاید از پنجاه چند سالی بالا بود، عیقلش و نیر و مند داشت، و چهره‌ی چروکیده‌ی ولگردان حرفه‌ای، در عیقل و چهره‌ی او اصالت حیوانی عجیبی بود : صورت از شکل برگشته گودا افتاده‌اش به شباهت صخره خارا‌ی تراشیده بود و در سیمایش داستان وحشتناک آوارگی‌های او خوانا بود - افسانه‌ی ارا به‌ی سنگین گذر و چو بدست باضربه‌های یکنواخت، جنجال‌های خونین و کشتارهای سبانه، بیابان سخت سرو فواصل وحشی و بیرحم و دل‌تنگ کننده‌ی آمریکا . این مرد که ظاهراً رهبر گروه بود، خاموش، بی تفاوت و با گام‌های محکم و ناهم‌نواخت راه می‌رفت، بی آن که به دیگران نگاه کند. یکبار در رنگ کرد، دستش را با قدرت در جیب کتش که به کیسه میمانست فرو برد، و سیگاری بیرون کشید، و آن را با یک حرکت دستش که پنجه آن را بهم آورده بود روشن کرد. آنگاه همچنانکه آزادانه به سیگار پک می‌زد صورتش کج شد، عمیق استنشاق کرد، و بعد از آنکه دود را به اعماق ریه‌های پر قدرتش کشید، گذاشت که ذره ذره از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون بیاید. کیفیت نافذ لذت نفسانی بود که ناگهان به کشیدن سیگار و به عطرتنبا کوه همه آن طعم اصلی و تندش را بخشید. و آشکار بود که مرد، می‌توانست این کیفیت نادر را به ساده‌ترین اعمال جسمانی زندگی بدهد - به هر چیز که لمس می‌کرد - زیرا که او بخوبی کیفیتهای تکان‌دهنده‌ی وجد و نشاط را در خویش تن داشت.

جوانک همه گاه در پس این مرد گام برداشته بود، و چشمانش مدام به پشت عریض او دوخته بود. اکنون همینکه مرد ایستاد، جوانک آمد پهلو به پهلو ی او، و ایستاد، و لحظه‌ای به مرد نگرست، اندکی مردد، اما با همان حالت اعتماد محکم.

ولگرد، که دودرا با تفنن حلقه حلقه از سوراخهای بینی اش بیرون می داد
شلنگ های ناعم نواخت و محکم خود را از سر گرفت، و لحظه ای به جوانک هیچ
نگفت. اندکی بعد بی مقدمه، بالحنی تند ولی توأم با مرافقتی خشن لب کشود.

گفت «کجا مبری، پسر؟ میری شهر بزرگ؟»

پسرک لال و ارسر جنباند، انکار می خواست حرف بزند، اما هیچ نگفت

مرد پرسید «پیش از ایناهم اونجا بوده ی؟»

پسرک گفت «نه.»

«اولین دفعه س که پا تو این جاده میذاری، ها؟»

پسرک گفت «بله.»

ولگرد پوزخند زنان گفت «چی شده؟ خیلی گاو تو مزراع هس که باید دوشید

اینطوره؟ نه؟»

پسر لحظه ای پوزخند زد و آنگاه گفت «بله.»

ولگرد توی لب خنده ای خشن کرد و گفت «فکر می کردم اینطور باشه

ای والله! من شما بچه دها تی های پف آب زده رو از یه فرسخی که ببینم ازلم را

رفنتون می شناسم...» یک لحظه بعد با مرافقت خشن و جسورانه ای گفت «خب

اگه میخوای بری «شهر بزرگ» همراه من بیا. منم دارم میرم اونجا.»

مرد کوچک اندام که دهانی شبیه اثر زخم داشت در این هنگام، با صدای

گوش آزار و با خنده زشت استهزاء آمیز، به حرف آمد:

«آره، همراه «بول» برو، پسر. تو رو می رسونه. بهت دنیارو نشون میده

ریشخندت نمیکنم ها! تو رو می پره تا «دریاچه لیموناد» و سرتاسر «دره نان» مگه نه،

بول؟ جای درخت های گوشت خوک رو نشونت میده، جایی رو که بوته های بو قلمون

سبز میشه نشونت میده. مگه نه، بول؟»

با اشارات زشت و ضمناً چابک و سانه گفت «همراه بول برو، پسر، تو مر و ارید

غرق میشی... هه...! پسره ولگردا» و اکنون با شرارتی آمیخته به غرغر

سخن میگفت.

«خیال می کنی یه بچه ولگردی مثل تو به چه درد ما میخوره. این قشقرقی

که هس واسه همینه!... تا موقعی که این بچه ها راه نیفتاده بودن ما راحت بودیم!

آخه چرا باید دخمه اورو داشته باشیم! شیرانه لندید «منو چکاره خیال کردین،

یه دختر پرستار یا این جور چیزها؟... زود باش دیگه... تا زدهم له و لوردهت

کنم گورتو از اینجا گم کن.»

مردی که بول نام داشت لحظه ای برگشت و خاموش به ولگرد کوچک

اندام تر نگاه کرد.

يك لحظه بعد آهسته گفت «گوش کن، ماگ!» دست از سر این پسر بردار.
او میمونه، فهمیدی؟»

مرد دیگر عبوسانه لندید... «هه هه هه! مگه اینجا کجاس، پرورشگاه، چیه؟»
و آن مرد دیگر گفت «گوش کن، شنیدی که چی گفتم، نه؟»
مرد کوچک اندام زیر لب گفت «اوه، لعنت بر شیطان! من حاضر نیستم
هواره جنبون... هیچ بچه ولگردی بشم.»
مردی که اسمش بول بود بالحن سنگین تهدید آمیز گفت:
«شنیدی که چی گفتم، نه؟»
مرد دیگر زیر لب گفت «آره! شنیدم!»

«خب، دیگه نمیخوام از دهنت حرفی دربیاد. گفتم این پسر میمونه -
خواهد موند.»

مرد، کوچک اندام عبوسانه زیر لب غرغر کرد، اما چیزی نگفت. بول
حظه‌ای به روی او اخمی تند کرد، بعد برگشت و رفت و روی يك گاری دستی
نشست که آن را به دیوار ابزارخانه‌ای در کنار دوراهی خط آهن واداده بودند.
همچنانکه در جیبش سیگار دیگری می‌جست، بالحنی خشن گفت «بیا اینجا،
سر.» پسرک به طرف گاری دستی رفت.

مرد که هنوز جیبش را جستجو می‌کرد، گفت «سیگارداری؟» پسرک
پاکت سیگار در آورد و به مرد داد. بول يك سیگار از توی پاکت برداشت، آن را
بایک حرکت، میان صورت چقرمه‌ی چروکیده و پنجه‌ی بهم آورده‌ی دستش، روشن کرد
بعد با همان حرکت کامل و پر قدرت پاکت سیگار را در جیبش انداخت.

همچنانکه دود با طعم تندش شروع کرد از سوراخهای بینی او با تفتن بیرون
آمدن، او گفت «ممنون، بنشین، پسر.»

پسر روی گاری دستی، پهلوی مرد نشست. لحظه‌ای همچنانکه بول سیگار
می‌کشید، دوتن از اولگرد ها خاموش بالبخندهای موزیانه به همدیگر نگاه کردند،
و بعد ولگرد جوانی که لباس چرکین راه راه به تن داشت سرش را برای خودش
سریع تکان داد و در حالی که باللب‌های توافتاده‌اش شبیه بی‌دندانها پوزخند می-
زد، بالحن استهزاء زیر لب گفت:

«خدا یا!»

بول چیزی نگفت، همانجا نشسته سیگار می‌کشید، کمی روی زانوهایش
به جلو خم شده بود، سخت همچون يك پارچه سنگ.

هوا تقریباً تاریک بود؛ هنوز روشنایی رنگ باخته‌ی شامگاه درنگ داشت، اما ستاره‌های بزرگ در آسمان بی‌ابرتایش و درخشش آغاز کرده بودند. از جنگل صدای آب می‌آمد. از دور دست، صدای خفیف ضربه‌های متحرکی که بر ریل‌ها می‌خورد، گاه رسا و گاه مبهم، شنیده می‌شد. پس‌رنگ در آنجا خاموش نشسته گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت.

ترجمه: م. کیانوی



... هوا همچنان بدخواهد بود، بدبختی‌های بیشتر، مرگ‌های فراوانتر و نومیدی‌های افزونتر. هیچ‌جا کوچکترین قرینه‌ی تغییری نیست. سرطان زمان ما را فرومی‌خورد. قهرمان‌های مان یکدیگر را کشته‌اند، یا دارنده‌ی دیگر را می‌کشند. قهرمان، دیگر، زمان نیست؛ که بی‌زمانی است. باید به پله‌ای گام بگذاریم، پله‌ای مسدود، به سوی زندان مرگ. گریزی نیست، هوا تغییر نخواهد کرد ...

هنری میلر

از: مدارراس‌السرطان